

روزنگاریهای مهاجرت (۸۸)

عزت گوشه گیر - شیکاگو

30 سپتامبر 1987 آبیواسیتی

آیا انسان عمیقا تنهاست، حتی اگر به طور اجتماعی زندگی بکند؟
سئوال های متضادی در ذهنم است که باید پاسخی برایشان پیدا بکنم!
تلفن کرد. انگار تصمیم گرفته بود که به طور جدی درباره Eka دیروز بعدازظهر وقتی که به خانه برگشتم، احساساتش نسبت به من با من حرف بزند، اما من طوری با او صحبت کردم که او جرات نکرد حرفش را صریح به من بزند. گفت تنهاست و دوستی ندارد. گفتم: تو می توانی به راحتی با آدمها ارتباط برقرار کنی و حتما به زودی دوستان جدیدی پیدا خواهی کرد.
با آزدگی گفتم: دیروز همه اش منتظر بودم که تلفن بکنی، اما نکردی.
گفتم: متاسفم. قدری سرم شلوع بوده است.

خواب وحشتناکی که دیشب دیدم، روزم را آشفته کرد. خواب دیدم که در خانه ای بودم و همه چیز در آن خانه پریشان و درهم ریخته بود. کودکی که من شدیدا درباره اش احساس مسئولیت می کردم (نمی دانم پسرم بود یا برادر کوچکم) خوابیده بود در اتاق . . . همچنین احساس مسئولیت زیادی در قبال مادرم داشتم و گویی در نبود او می بایستی از این بچه، خانه و همه چیز دیگر مراقبت کنم. پی کاری رفته بودم خارج از اتاق، وقتی برگشتم دیدم عقربی سیاه روی پارچه ای در حال حرکت بود و مسیر حرکتش از طرف پسر (یا برادر کوچکم) آغاز شده بود. سریعآ کفشی را پیدا کردم تا عقب ران بکشم. نمی دانم عقب ران بکشم یا اینکه از دستم فرار کرد، اما وقتی به پاهای کودک که حدود 5 ساله بود - نگاه کردم، دیدم که جای نیش عقرب روی رانهایش است. جای دو نیش. آن قسمت را فشار دادم. زخمی بود. گفتم شاید زهر هنوز به تمام بدن نرفته باشد. خونی غلیظ، قرمز و سبز و سیاه از بدنش جاری شد. دیدم بچه تکانی خورد. تمام این اعمال با آشفتنگی توأم بود. دیدم بچه تکانی خورد ذوق زده از اینکه زنده است از خواب بیدار شدم.

دیشب در جلسه شعرخوانی آن شاعر اهل آفریقای جنوبی را که عمرالدین نام داشت، ملاقات کردم. بعد نویسنده نیجریایی قسمتی از Night Street ابتدا لاکشمیر قصه کوتاهی از لادا خواند به نام رمانش را خواند که یک رمان سیاسی بود. بعد از آن پیتر از من خواست که شعرم را بخوانم. شعرم را به زبان فارسی خواندم و قبل از آن درباره واقعه 17 شهریور و حضور فعال زنان برای دگرگونی های سیاسی و اقتصادی در کشور و همچنین سنگسارهایی که بعد از انقلاب اتفاق افتاده، توضیح دادم. بعد روث ترجمه شعرم را خواند و توضیح داد که پسرم کاوه در ترجمه شعر به او بسیار کمک کرده است. بعد روث شعر خودش را خواند و عمرالدین کلی ما را تشویق کرد و در پایان بعد از توضیحاتی که درباره شرایط سیاسی و اقتصادی آفریقای جنوبی داد، دو شعر از خودش را خواند. همه نویسندگان حاضر در اتاق نیمه مست بودند. عمرالدین به من گفت که 7 سال پیش به ایران آمده است و در جشن 22 بهمن شرکت کرده است. چیزی که در نویسندگان آفریقای مشترک است شور و گرما و هیجانی است که با آمیخته ای از عشق و نفرت و احساسات گوناگون توأم است.
چارلز که از اول جلسه مرا زیر نظر داشت، به طرفم آمد و گفت: چه اتفاقی افتاده که تو امشب اینقدر زیبا شده ای و اینقدر خوشحالی!

گفتم: من همیشه خوشحالم!
گفت: نه . . . تو اکثر اوقات غمگین هستی . . . و اکثر اوقات خجالتی هستی!
گفتم: نمی دانم!

روث گفت: دوست داری امشب اینجا بمانی؟

گفتم: نمی دانم . . . اگر مری و پیتر مرا به خانه ام برسانند که می روم . . . یا اینکه تاکسی می گیرم . . . و یا . . . می مانم . . .

زندگی می کنم گفت: بسیار دورست و ما نمی توانیم ترا به خانه Lakeside مری وقتی فهمید که در ات برسانیم! شاید "مایکل" بتواند. با مایکل آشنا شدم که یک شاعر آیوایی است. لیخند شیرینی دارد و چند بار به طور مداوم به گونه قشنگی گفت: از دیدارت خیلی خوشوقت شدم . . . اگر ماشین داشتم ترا حتما می رساندم، اما ماشین ندارم.

به این محبت ها نیاز داشتم، بعد از سالها شادی را با تمام وجودم حس می کردم در جمعی که خودم را عمیقا متعلق به آن می دانستم.

به Eka گفت که برایم یک تاکسی خبر کنند و من منتظر تاکسی شدم. Mayflower مری به اطلاعات طرفم آمد و گفت: امشب نرو. همین جا بمان . . .

گفتم: روث گفته که می توانم امشب را در اتاقش بمانم.

گفت: پول به اندازه کافی داری؟

گفتم: چهار دلار و چند سنت دارم.

گفت: از اینجا تا منزلت 7 دلار می شود.

یکباره وحشت زده شدم.

گفت: من همین الان می روم به اتاقم و برایت پول می آورم.
گفتم: نه . . .

اما ناآرام بودم. خدا خدا می کردم که تاکسی به جای اینجا اشتباهها جای دیگری برود! . . . در این هم با خیال Eka تلاطم بودم که تصمیمم را گرفتم که به اتاق روٹ بروم و رفتم . . . روٹ خوشحال شد و با تمام تفاوت های فکری مان برایم ارزشمند است. Eka راحت به اتاقش رفت، دوستی روٹ از من پذیرایی شایانی کرد. خوابیدم، اما خوابم نبرد. سر و صدای دانشجویان جوان در طبقه پایین آن هم ساعت یک نیمه شب مرا خواب زده کرد. در همین موقع بوی عود اتاق را پر کرد و متوجه شدم که روٹ دارد دعا می خواند. او در برابر مجسمه حضرت مریم و عیسی مسیح زانو زده بود و دعا می خواند. آن شب متوجه شدم که او یک فمینیست کاتولیک است. او نماز می خواند و من با رویای مارک چشمهایم را بستم. و . . . خوابش را دیدم. خوابی که با محبت های او شروع شد و در مستحیل (. . . چرا کابوس او رهایم نمی کند؟ چرا مثل یک توده X) به پایان رفت. چرا (X شدنش در شخصیت) سرطانی به لحظات زیبا و تندرست زندگیم چنگ می اندازد؟ . . . همه این خواب گویا 10 دقیقه بیشتر طول نکشید ولی دیگر خوابم نبرد! ساعت نزدیک به 3 صبح بود که دیدم روٹ دارد تایپ می کند. غلت می زدم از یک پهلو به پهلوئی دیگر . . . نه . . . خوابم نمی آمد! ساعت 6:30 صبح از جا بلند شدم. روٹ با مهربانی گفت: چرا احساس راحتی نمی کنی؟ خانه خودت است. من صبحانه درست می کنم و با هم می خوریم.

گفتم: نه . . . واقعا گرسنه نیستم.

ازش تشکر کردم و از اتاقش بیرون آمدم. منظره پایین بسیار زیبا بود. همینطور که منتظر اتوبوس ایستاده بودم، گفتم کاش مارک یا مردی که من دوستش می داشتم، همین جا در کنارم می بود و با هم این منظره را تماشا می کردیم. وقتی به خانه رسیدم، لباسم را عوض کردم. درست ساعت 9 صبح دو شاخه گل سفید برایم هدیه آورد که خوشحال شدم. چارلز اصلا در کنترل Eka در کلاس حاضر بودم. خودش نبود گفت دیشب اصلا خوابیده است. و نگاهش را از من دزدید. حس کردم حتما دیشب بسیار احساس تنهایی می کرده است. چارلز بسیار دوست داشتنی است. مهمترین خصیصه زیبایش حقیقی بودن است. اصلا حالات روشنفکرانه تصنعی ندارد. خودش است. سالم، مهربان و با صداقت. هوالینگ وقتی مرا دید گفت: دیروز با طاهره صفارزاده صحبت کرده ام و گفته که به او ویزای آمریکا را نمی دهند. گفتم: این مشکل همه ایرانیان است. . . شرکت کند. IWP بعد به جف گفت که اسم عزت را یادداشت کن تا در جشن بیستمین سالگرد